

هشام مطر

روایت بازگشت

پدران، پسران و سرزمینی که آنها را از هم جدا می‌کرد

ترجمهٔ مژده دقیقی



انتشارات نیلوفر

فهرست

۷	بیشگفتار مترحم
۱۳	۱ دریچه
۲۷	۲ کت و شلوار سیاه
۴	۳ دریا
۴۷	۴ سررمین
۵۱	۵ بلوطه
۶۳	۶ شعرها
۷۴	۷ سلامتی؟ خانواده جطورید؟
۷۹	۸ آتس‌س و نارنگی
۸۸	۹ بیرمرد و پسرش
۹۷	۱ پرچم
۱۰۴	۱۱ آحرین نور
۱۱۵	۱۲ سعاری
۱۲۶	۱۳ ریدگی دیگر
۱۳۴	۱۴ گلوله
۱۵۷	۱۵ ما کسیمیلیان
۱۷۳	۱۶ کمبیین

۱۸۶

۲۷

۲۱۳

۲۲۳

۲۳۷

۲۵۲

۱۷ پسر دیکتاتور

۱۸ ادب و بראکت لاشحورها

۱۹ سحرایی

۲ سالها

۲۱ استخوانها

۲۲ ایوان

۱. دریچه

مارس ۲۰۱۲، صبح رود من و مادرم و همسرم دایانا نشسته بودیم روی یک ردیف صدفی که به کاشی‌های کف سالن انتظاری در فرودگاه بین‌المللی قاهره پیچ شده بود صدایی پشت بلندگو اعلام کرد که پرواز ۸۳۵ به سعاری به موقع حرکت خواهد کرد مادرم هراسگاه نا نگرانی نگاهی به من می‌انداخت دایانا هم انگار دلواپس بود دستش را روی نارویم گذاشت و لحنش را به خودم گفتم باید بلند شوم و قدمی برم ولی ندانم تکان نمی‌خورم هرگز خودم را آن قدر مستعد سکون احساس نکرده بودم

ترمیال تقریباً حالی بود فقط یک مرد روبه‌روی ما نشسته بود چاق، نا قیافه‌ای حسسته، احتمالاً پچاه و چهار پچ ساله در طرز نشستش - دست‌های قفل شده روی پاها، تنه کج شده به سمت چپ - نشانی از تسلیم وجود داشت اهل مصر بود یا لیبی؟ نه کشور همسایه سفر می‌کرد یا بعد از انقلاب به وطن برمی‌گشت؟ طرفدار قذافی بود یا مخالفش؟ شاید هم از آن آدم‌های مرددی بود که تردیدهایشان را توی دلشان نگه می‌داشتند؟

بلندگو دوباره به صدا درآمد وقت سوار شدن بود دیدم حلوی صف ایستاده‌ام، و دایانا کنارم است او چند بار مرا به رادگاهش، در شمال کالیفریا، برده بود من گیاهان و رنگ‌بورها و فاصله‌ها را در شهر کودکی‌اش می‌شناسم حالا، سرانجام، او را به سرزمین می‌بردم دوربین‌های محبوبش، هایسلاد و لایکا، را توی چمدان گذاشته بود، نا صد حلقه فیلم دایانا در کارش خیلی حدی است

وقتی سربچی گیر می‌آورد، تا به نتیجه برسد رهایش نمی‌کند آگاهی از این موضوع نگران و پریشانم می‌کرد دلم نمی‌خواهد بیشتر از این چیری به لیبی بدهم، بیشتر از چیری که تا به حال گرفته

مادر کنار پحرحه‌های مشرف به ناند قدم می‌زد، و نا تلص همراهش صحبت می‌کرد آدم‌ها - که بیشتر مرد بودند - کم‌کم ترمیال را پُر می‌کردند من و دایانا حالا در ابتدای صف دراری ایستاده بودیم صف، پشت سر ما، مثل رودخانه‌ای پیچ می‌حورد و انمود کردم چیری را فراموش کرده‌ام و او را به کناری کشیدم ناگهان با خودم گفتم که برگشت بعد از این همه سال فکر ندی بود جانوده‌ام سی‌وسه سال پیش، در ۱۹۷۹، لیبی را ترک کرده بودند شکاف عمیقی که خودِ امروز را از پسر بچه هشت‌ساله آن زمان جدا می‌کرد، همین بود هواپیما می‌خواست از این شکاف نگردد بی‌تردید چنین سهرهایی دور از احتیاط بودند این یکی ممکن بود مهارتی را از من بگیرد که برای پرورشش خیلی رحمت کشیده بودم اینکه چگونه دور از مکان‌ها و آدم‌هایی که دوست دارم زندگی کم حورف برودسکی درست می‌گفت نانا کف و کراد هم همین‌طور اینها هرمندانی بودند که هرگز برگشته بودند هر یک از آنها، به روش خود، سعی کرده بود خودش را از کشورش رها کند آنچه پشت سر گذاشته‌ای، از بین رفته است اگر برگردی، تا تاهی یا ویرانی هر آنچه برایت عزیز بوده مواحه می‌شوی ولی دمیتری شوستاکوویچ و بوریس پاسترباک و بحیب محفوط هم درست می‌گفتند هرگز وطبت را ترک نکن اگر بروی، پیوندهایت نا سرچشمه قطع می‌شود مانند کده حشکیده‌ای خواهی بود، سحت و توحالی

وقتی به پای رفتن داشته باشی به تاب برگشتن، چه می‌کنی؟

*

پیش‌تر، در اکتبر ۲۰۱۱، به این فکر افتاده بودم که هرگز به لیبی برنگردم در بیویورک بودم، و داشتم حیانا برودوی را به سمت نالا می‌رفتم، هوا هم سرد بود و سور می‌آمد که این فکر به دهم رسید ظاهراً که فکر بکری بود، فکری که

راییده دهن خودم بود مانند لحظات سرحوشی مستی، احساس می‌کردم حسور و شکست‌ناپدیرم

یک ماه بود که، به دعوت کالج ناربارد، برای ایراد یک رشته سحرانی دربارهٔ رمان‌هایی در رمینهٔ تعید و بیگانگی به بیویورک رفته بودم ولی رابطهٔ من نا این شهر قدیمی‌تر از اینها بود در بهار ۱۹۷۰، که پدرم به عنوان دبیر اول هیئت نمایندگی لیبی در سازمان ملل متحد منصوب شده بود، پدر و مادرم به مَهتس نقل مکان کرده بودند من پاییز همان سال به دنیا آمدم سه سال بعد، در ۱۹۷۳، به طرانلس برگشتیم پس از آن، شاید چهار یا پنج نار به بیویورک سفر کرده بودم، همیشه هم کوتاه سابرین، گرچه تاره به شهر رادگاهم برگشته بودم، تقریباً هیچ شاحتی از آنها نداشتیم

در این سی‌وشش سالی که لیبی را ترک کرده‌ایم، من و جانوده‌ام نا چندین شهر حاشین پیوند برقرار کرده‌ایم نایروبی، که در ۱۹۷۹ از لیبی به آنجا گریختیم، و از آن پس مدام به این شهر سفر می‌کنیم، قاهره، که سال بعد از آن برای مدتی نامحدود تعیدگاه ما شد، رم، که برایمان حایی بود برای گذراندن تعطیلات، لندن، که در پانزده سالگی برای تحصیل به آنجا رفتم و بیست‌و نه سال نا سرسحتی تلاش می‌کردم تا در این شهر روی پای خودم نایستم، پاریس، که وقتی سی‌ویکی دو سالم بود، حسته و آررده از لندن، به این شهر نقل مکان کردم و قسم حوردم دیگر هرگز به انگلستان برنگردم، ولی دو سال بعد نار دیگر خودم را در آنجا یافتم در همهٔ این شهرها، خودم را محسم کرده بودم که روری در آرامش در مَهتس، در آن حریرهٔ دورافتاده که در آن به دنیا آمده بودم، زندگی می‌کنم محسم می‌کردم که آشنای تاره‌ای، شاید در یک مهمانی شام، یا یک کافه، یا در رحتکن بعد از شایبی طولانی، آن سؤال ملال‌آور قدیمی را از من می‌کند «مال کحایی؟» و من، در آرامش و رها از اصطراب همیشگی، نا بی‌قیدی حواب می‌دهم، «بیویورک» در این خیال‌پرداری‌ها، خودم را می‌دیدم که از این حرف، که مثل شعدناری هم واقعیت بود و هم نبود، لدت می‌بردم